

از شنیدن این مطلب، کاملاً قالب تهی کرده شبیح هولناک زیرزمین در نظرم مجسم می‌شد، در کمال درماندگی در فکر بودم که برای نجات خود چه کنم؟ در همین اثنا بود که آقای ۲۵ وارد اتاق شده کاغذ و خودکاری پیش روی من نهاد و گفت: فقط یادت باشد قبل از آنکه آنجا (یعنی زیرزمین) به تب و تاب بیفتی و خواهش کنی که می‌خواهم حاجی آقا را ببینم و حرفم را بزنم، هر چه داری الآن بگو و به دنبال این گفته، آقای ۲۵ رفت و من در آن اتاقک بازجویی با کاغذ و خودکار تنها شدم.

لحظه‌ای فکر کردم که چه کنم؟ حلقومم خشک بود، پاها به شدت متورم شده و سنگینی می‌کرد، منظره آن زیرزمین و تخت چوبی و ضربات شلاق، مرتب در نظرم بود. بالاخره قلم را برداشته و چنین نوشتم: من تصدیق می‌کنم که در زندگی‌ام نسبت به جمهوری اسلامی جفا کرده و همواره نسبت به امام و مسؤولان نظام نظر بد داشتم و توهین‌آمیز حرف می‌زدم. این مهم نیست که هیچ‌گونه تماس با عناصر آمریکایی نداشته‌ام، مهم آن است که در جمعیتی عضویت و فعالیت مؤثر داشتم که در خط آمریکا حرکت می‌کرد و از این بابت پشیمان بوده و خود را گناهکار می‌دانم (قریب این مضمون).

وقتی متن را که با حواشی آن بالغ بر دو صفحه می‌شد تمام کردم، حاجی آقا وارد اتاق شد و آنرا از پیش روی من برداشته از اتاق خارج گردید. کاملاً برایم محسوس بود که آنرا برده تا به دیگران نشان دهد و منعکس سازد که چگونه در کارش موفق بوده و بالاخره توانسته است مرا در هم شکنند و باطنم را (از نظر او) بروز دهم. ولی در آن شرایط دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، آنقدر خود را ذلیل و لاعلاج احساس می‌کردم

که از خدا می خواستم ای کاش واقعاً تماسی با آمریکایی ها داشته و می گفتم و خود را خلاص می کردم و در یک موقعیت، حتی به نظرم رسید که به دروغ در این مورد پاسخ مثبت دهم و بگویم، بلی مثلاً فلان آقای آمریکایی به نام «جیمز» با من در سفارت آمریکا تماس گرفت و کلی از جمعیت و آقای بازرگان پرسید و خواست که از تمام نشریات جمعیت برای او نسخه هایی بفرستم. خدا رحم کرد که این کار را نکردم، نه از آن جهت که مرا دادگاهی کرده و حکم محکومیتم را می دادند (زیرا تحت آن فشارها حاضر بودم هر کاری برای آنکه به زیرزمین برده نشوم بکنم) بلکه از آن جهت که این دروغی بود که بعداً نمی توانستم چگونه جمعش کنم و به بار سنگین وجدانی که اکنون با خود حمل می کنم می افزود. بعد از مدتی حاجی آقا وارد اتاق شد و شروع به سؤالاتی نمود که اکنون خاطرم نیست و کاملاً محسوس بود که در رفتارش ملایم شده است. چیزی نگذشت که صدایی از پشت سر به گوشم رسید. مردی با تانی سخن می گفت و لحنی مؤدب و نصیحت گونه داشت.^۱ می گفت آقای بهبهانی، برای ما دردناک است که شما را در چنین شرایطی ببینیم. الآن خیلی ها از این وضعی که شما پیدا کرده اید، ناراحتند - مشخصاً مادر و خانواده تان - ما هم دوست نداریم که آقای بهبهانی را در چنین وضعیتی ببینیم. ولی چه باید کرد، وقتی پای مملکت و مصلحت نظام پیش می آید مجبوریم بگیریم و ببندیم و استنطاق کنیم. شما بچه نبودید، فهمیده و تحصیل کرده هم بودید، چطور معنی کار و راهی را که

۱. من هیچ گاه این مرد را ندیدم و به هنگام حضور او - که چند بار بعد از آن نیز پیش آمد - همواره تحت مراقبت بودم که حتی با چشم بند، سر خود را بالا نبرم. ولی لحن و صدایش بی شباهت به حسین شریعتمداری که مصاحبه هایی با او در سیمای جمهوری اسلامی دیده بودم، نبود.

می پیمودید نمی فهمیدید؟ اعلامیه‌های شما همه گویاست، ببینید شما و نهضت در جریان جنگ چه مواضعی داشتید؟ آیا ستون پنجم دشمن در داخل کشور جز این می‌کرد که شما کردید؟ این اولین باری بود که نقش جمعیت و نهضت به عنوان ستون پنجم دشمن در زمان جنگ برای من مطرح شد (و بعدها به صورتی که همه می‌دانند این موضوع در مصاحبه تلویزیونی منعکس گردید).

صاحب آن صدا مدتی راجع به ستون پنجم دشمن توضیح داد، که انواع و اقسام دارد و می‌گفت: یک نوع آن نظامی است که سعی در انهدام قوای نظامی کشور و ترور شخصیت‌ها در داخل می‌کند. نوع دیگر آن جاسوسی است که اطلاعات حساس را از داخل کشور جمع‌آوری و به دشمن می‌رساند. تذکر می‌داد که منافقین در دوران جنگ با عراق به این شیوه‌ها عمل کردند، ولی جمعیت و نهضت ستون پنجم تبلیغاتی دشمن در داخل کشور بودند و دقیقاً همان تبلیغاتی را که صدام برای تضعیف روحیه و سلب اطمینان مردم از حکومت می‌خواست، به راه انداخته بودند. می‌گفت هرچند شما نفرات و پایگاهی بین مردم نداشتید، ولی ابزارتان رادیوهای بیگانه بود و از این‌رو تا اعلامیه‌ای فراهم می‌کردید فوری و قبل از آنکه در داخل منتشر شود، تلفنی متن آن را به بی‌بی‌سی می‌رساندید!

من به هیچ وجه خود را در موقعیت دفاع نمی‌دیدم (و حتی نمی‌توانستم بگویم که آری، وقتی شما همه روزنه‌ها را در داخل کشور برای اظهار نظر می‌بندید، طبیعی است که افراد برای اعلام نظراتشان سراغ رادیوهای بیگانه می‌روند) و به علاوه پاره‌ای از مطالب او در آن شرایط به نظرم منطقی می‌آمد (و یا - تحت فشارها - «می‌خواستم» که منطقی

جلوه کند!) نتیجتاً با سکوت تصدیق‌آمیز من، صاحب صدا مطالب خود را توسعه داد و پرونده‌های از اعلامیه‌های جمعیت و نهضت را از کیف خود خارج ساخته قسمت‌هایی از این اعلامیه‌ها را به صدای بلند می‌خواند و هر مورد را نمونه‌ای از عملکرد صریح و روشن جمعیت و نهضت به عنوان ستون پنجم دشمن در داخل کشور در دوران جنگ تلقی می‌نمود! سپس صحبت را به اینجا کشاند که آن‌همه از فشارهای اقتصادی دم می‌زدید و از ریختن خون مردم، در صورتی که شما نه یک قطره خون در دفاع از کشور دادید و نه کوچکترین سختی را تحمل کردید. اگر حزب‌اللهی‌های ما فوج فوج به جبهه‌ها رفته و با اجناس کوپنی زندگی می‌کردند، شماها در خانه نشسته و همه‌چیز را از بازار آزاد تهیه می‌کردید، کدام سختی جانی و مالی و غذایی برای شما بود که این همه غوغا به راه انداخته بودید؟

متأسفانه در آن موقعیت نمی‌شد گفت که فقط خودخواهان تصور می‌کنند که اگر افراد خود کمبودی ندارند، پس هیچ شکایتی هم نباید داشته باشند! تصور رژیم شاه نیز این بود که با ریختن و پاش مالی برای مردم، دهان آن‌ها را می‌بندد و وقتی با موج عظیم انقلاب روبرو شد، متعجبانه پرسید که افرادی با آن زندگی راحت، دردشان چه بود؟ نه برای شاه و نه برای آن آقای بازجو قابل درک نبود که مردمان، وجدان دارند و

۱. متأسفانه نمی‌شد گفت که اگر بنا باشد اظهارات مخالف مردم کشوری را بر علیه جنگ با کشور دیگر، ستون پنجم تبلیغاتی دشمن به حساب آورد، پس باید گفت که مثلاً همه آمریکایی‌هایی که علیه جنگ با ویتنام در داخل آمریکا دست به تظاهرات و مخالفت می‌زدند، ستون پنجم ویت‌کنگ‌ها بودند! و دولت آمریکا حق داشت آن‌ها را - به این جرم - زندانی و اعدام کند! با پیروی از این فلسفه، هیچ مردمی حق نخواهند داشت که در مخالفت با تصمیمات جنگی دولت خود سخنی بگویند!

اگر به فرض خود از گشایش‌هایی برخوردار باشند، کمبودهای دیگران رنجشان می‌دهد.

ولی در آن موقعیت، جای این‌گونه سخنان نبود و یا من شهامت گفتنشان را نداشتم. نتیجتاً در پاسخ آن آقا، فقط گفتم البته می‌دانید که من عضو نهضت نبودم و در جمعیت نیز همه تصمیمات مشترک بود و قهراً من صرفاً به سهم خود نسبت به مواضع اتخاذ شده مسؤولم و نه بیش از آن. بالحن بخصوصی گفتم: البته، ای کاش تقصیرات شما فقط به نقشی که در جمعیت داشتید محدود بود، در آن صورت مشمول عفو می‌شدید و کار به همین جا خاتمه می‌یافت، ولی با آن مطالبی که من از حاجی آقا در مورد تماس‌های شما با آمریکا و دیگر مسائل شنیده‌ام، وضعتان متأسفانه بیش از این‌ها خراب است. خواستم چیزی در این رابطه بگویم، ولی حاجی آقا دخالت کرده و گفت: حالا دیگر دیر شده و بهتر است برگردید به بند، دارند شام می‌دهند. در حالی که از جای برمی‌خاستم از صاحب آن صدا خداحافظی کرده از بیاناتش تشکر کردم و او نیز خیلی مؤدبانه با من دست داد و اظهار امیدواری کرد که انشاءالله باز یکدیگر را ببینیم.

حاجی آقا مرا تا سر راه پله‌ها همراهی کرد. لحنش ملایم و محبت‌آمیز شده بود. در رابطه با صاحب آن صدا گفتم: او بازجوی عبدالعلی بازرگان است، مرد بسیار باتقوایی است و خیلی بین ما احترام دارد. پنج سال در دوران شاه زندانی بوده و در حیاط همین زندان شکنجه می‌شده است. تمام نهج‌البلاغه را حفظ است و باید مباحثات او را با عبدالعلی بشنوی که چطور جواب‌هایش را کف دستش می‌گذارد. من گفتم: بلی معلوم بود شخص با معلومات و با معنویتی هستند. به سر پله‌ها رسیدیم بودیم و حاجی آقا در حالی که با دست به پشت من می‌زد و مرا پایین می‌فرستاد،

به خنده گفت: بلی، متأسفانه این شانس شما بود که بین این همه بازجوهای خوب که در اینجا هستند، گیر آدمی مثل من افتادید! من هم در برابر این شوخی خنده‌ای کرده و گفتم: اختیار دارید و سپس روانه سلول شدم.

□

فردای آن شب حدود ۴ صبح بود که در سلول باز شد و هدایایی از جانب فرشته (همسرم) به من تحویل دادند: یک جعبه شیرینی، چند کیسه نایلون میوه‌های مختلف و یک بقیچه حاوی مقداری لباس زیر و پیژاما و مسواک و خمیر دندان و همچنین مبلغ پانصد تومان پول نقد. رسیدن این هدایا را به فال نیک گرفتم و گفتم شاید طلیعه‌ای است از حل مشکلات و گشایش در کارها بیش از هر چیز آن سنجاق قفلی که به وسیله آن بقیچه را بسته بودند، به دردم خورد زیرا شلواریهایی که در زندان می‌دادند معمولاً همگی گشاد بودند و به وسیله آن سنجاق قفلی من می‌توانستم آن‌ها را در کمر نگه دارم. آن سنجاق به قدری برایم عزیز بود که یک‌بار وقتی بین راه سلول و دستشویی در راهروی بند گم شد، واقعاً عزا گرفتم و آن‌گاه که به سلول بازگشته آن‌را در کناری یافتم، به قدری خوشحال شدم که حد نداشت. آری، زندگی در زندان چنین است، یک سنجاق قفلی ممکن است چنان نقش مهمی در احوالات انسان داشته باشد. همین‌طور شلوار پیژاما خیلی برایم گشایش ایجاد کرد، زیرا شلوار اونیفورم زندان اکثراً آلوده می‌شد و می‌توانستم از آن شلوار به عنوان یدک استفاده کنم. ارسال پانصد تومان پول نقد همه هفته از جانب فرشته تا آخرین روز دوران زندان من ادامه داشت و این خود وسیله‌ای بود که ما از هم خبر می‌گرفتیم. البته مأمور تحویل، در اوایل، رفتار خشکی داشت

ولی به تدریج که با هم آشنا شدیم ملایمت نشان داده اجازه می داد که سوای امضاء چند کلمه ای هم در ورقه رسید بنویسم. آن روز، رسیدن این هدایا و دریافت خبری از خانواده که مدت ها از آن ها بی خبر بودم، برایم نعمتی بود و از شدت هیجان بعد از نماز صبح نخوابیدم. با وجود درد شدیدی که در پا داشتم احساس می کردم شاید وضعم بهتر می شود، ولی مشکل ارتباط با آمریکا را نمی دانستم چگونه حل کنم؟ به نظرم موضوع، هیچ راه حلی نداشت. آن ها روی حساب های ذهنی خود باور نمی کردند که من به آمریکا رفته و با هیچ مقام آمریکایی تماسی نگرفته باشم و من هم هیچ راهی برای قانع ساختنشان به نظرم نمی رسید، چون شاهی ارائه نمی دادند تا من با استدلال و توضیح آن شاهد را رد کنم. فقط منطقی می آوردند که در نظرشان صحیح می نمود (اینکه چطور ممکن است من در موضع یکی از اعضای شورای جمعیت، در آمریکا باشم و آمریکایی ها با من تماس نگرفته باشند) و من هم در برابر آن منطق نمی دانستم چه بگویم. تنها راه که به نظرم می رسید این بود که آن ها به نحوی از پیگیری این موضوع منصرف شوند و در این ارتباط بود که رفته رفته پیشنهاد مصاحبه به نظرم رسید. سلسله حوادثی که بعداً پیش آمد به تدریج این فکر را در ذهن من تقویت بخشید و سرانجام به جایی رسیدم که به غلط یا صحیح - احساس کردم جز این چاره ای ندارم.



تصور می کنم حدود ۹ صبح بود که برای بازجویی صدایم کردند. در برخورد اول فهمیدم که باز حاجی آقا عصبانی است و ملایمت شب گذشته را کنار گذاشته است. با تغیر پرسید: چه نکته ای راجع به مهندس بازرگان به من نگفته ای؟ هر چه فکر کردم چیزی به خاطر نیامد. گفتم:

منظورتان چیست؟ من قصد کتمان هیچ چیز را ندارم، مطلبی اگر هست بگویید تا توضیح دهم. احساس کردم دندان‌هایش را از غیظ به هم می‌فشارد و حدس زدم که روز سختی را در پیش دارم. گفتم: مطلبی هست راجع به مهندس بازرگان که تو می‌دانستی و به من نگفتی. باز من به فکر کردن پرداختم و حالت او، عصبی و وحشت‌زده‌ام ساخته بود. خدایا چه منظوری می‌توانست داشته باشد؟ کدام مطلب را می‌گویید؟ هیچ چیز به خاطر نمی‌آمد. حاجی آقا خیلی معطل نشد و سؤال دیگری مطرح ساخت: در یکی از جلساتی که داشتید داوران در مورد کارتر مطلبی گفت، آن مطلب چه بود؟ باز من چیزی به خاطر نمی‌آمد، با شرمندگی پاسخ دادم: والله نمی‌دانم. به خوبی می‌دانستم که این «نمی‌دانم‌ها» کار دستم خواهد داد، ولی چاره دیگری نداشتم. سپس حاجی آقا سؤال دیگری کرد: در یکی از جلسات نماز جمعه آقای طباطبایی، حسین برقی به شما پرونده‌ای داد که بین دو ورق مجله دوخته شده بود، آن پرونده چه بود؟ خوشبختانه این موضوع را به خاطر داشتم و با خوشحالی از اینکه دیگر مجبور نیستم واژه «نمی‌دانم» را به کار برم، پاسخ دادم: متن ماشین‌شده خبرنامه بود. حاجی آقا سری تکان داد و با لحن شماتت‌آمیزی گفت: شما نگفته بودید که خبرنامه و اعلامیه‌های جمعیت را حسین برقی ماشین می‌کرد. در پاسخ گفتم: چرا حتماً شما به خاطرتان نیست. من گفته بودم که حسین ابن‌الرضا را ما در دفتر جمعیت استخدام کرده بودیم و بعد هم که دفتر بسته شد او همچنان در قبال دریافت پول برای ما کار تاییبی انجام می‌داد، و «ابن‌الرضا» نام فامیل دیگر برقی است. حاجی آقا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: مطالب شما در اینجا همه ضبط می‌شود و حالا من نوار را برای روشن

شدن راست گویی شما چک می‌کنم، ولی بعد از این هر چه به من می‌گویید حتماً به صورتی روی کاغذ هم بیاورید که دیگر این بحث پیش نیاید. سپس حاجی آقا قدری صندلی خود را جلو کشید و با لحن تذکرامیزی پرسید: آیا می‌دانستی که از اعضای هیأت اجرایی جمعیت، اشخاصی با ما ارتباط دارند؟ من از این سؤال یکه خوردم و حاجی آقا متوجه حالت تعجب زده من شده رو به آن بازجوی قوی هیکل که به نظر می‌رسید تمام مدت در اتاق بازجویی حضور داشته است کرد و گفت: خوب است ببریم و نشانش بدهیم! آن‌گاه دو نفری برخاسته و مرا به اتاق دیگری که موکت سبزرنگی کف آن را پوشانده بود بردند و خود در پشت سرم ایستاده چشم‌بند از چشمانم برداشتند و در آنجا من با کمال تعجب یکی از اعضای هیأت اجرایی را که گمان نمی‌کردم دستگیر شده باشد، با حال نزاری و چشمان بسته روی زمین دیدم که از او پرسیدند: آیا شما در مورد ارتباطتان با مقامات اطلاعاتی با کسی صحبتی کرده بودید؟ و او با لحن عاجزانه‌ای پاسخ داد: به هیچ وجه، حتی به زنم هم نگفته بودم. از دیدن حال و روز آن مرد تأثر عجیبی وجود مرا فراگرفت و به یکباره از خود احساس بی‌زاری نمودم. ولی من مطمئنم که هر ارتباطی او داشته از آن در جهت خیانت به جمعیت و دوستانش استفاده نکرده و خدا می‌داند تحت چه شرایطی مجبور به برقراری این‌گونه ارتباطات شده بود. مسلماً اگر از نظر مقامات اطلاعاتی درست عمل کرده بود و از او راضی می‌بودند، بدین‌گونه گرفتار نمی‌شد و طعمه‌وار او را لو نمی‌دادند. به علاوه ما مطلب محرمانه‌ای نداشتیم که شخص از انتقال آن به مقامات اطلاعاتی احساس خیانت کند. چه بسا در مواردی، بسیار هم مفید بود اگر مباحثات بین ما را مقامات اطلاعاتی می‌شنیدند و ممکن است که آن

شخص حتی فکر کرده بود از این طریق می تواند در حفظ و حراست از جمعیت و دوستان خود مفید واقع شود.

حاجی آقا و بازجوی قوی هیکل متوجه ناراحتی عمیق من شدند و وقتی مرا به اتاق بازجویی برگرداندند، حاجی آقا با لحن معنی داری پرسید: چرا این قدر ناراحت شدی؟ معلوم می شود تو هنوز اصلاح نشده ای و دلبسته به جمعیت هستی، اگر اصلاح شده بودی از دیدن این وضع خوشحال هم می شدی، زیرا می دیدی جمعیتی را که تو اکنون به دور افکنده ای، دیگری از مدت ها پیش به دور افکنده بود، این آزمایشی بود تا صداقت تو را در اعلام دل کردن از جمعیت ارزیابی کنیم و متأسفانه تو از عهده این آزمایش خوب بیرون نیامدی! در این موقع بازجوی قوی هیکل یک پس گردنی به من زد و گفت: خاک بر سرت بکنند، آن قدر خود را به آب آتش می زدی و جمعیت، جمعیت می کردی، آنوقت سرانتان این طور همگی شما را می فروختند، کی می خواهی آدم بشوی؟ نمی دانستم چه بگویم، احساس می کردم هیچ موضعی در برابر آنها ندارم و فقط به ناچار سر تکان می دادم. در آن شرایط متوجه نبودم که آنچه آنها انجام می دادند، از شگردهای مشخص بازجویی است که متهم را به قطع کامل ارتباط عاطفی با دوستان همفکر و همراهش ببرند و آنوقت هر رفتاری می خواهند از او تحویل بگیرند!

وقتی برای ناهار و نماز روانه سلولم ساختند، دیدم که باز طالبی و کباب برایم فرستاده اند، ولی اشتها و روحیه ای برای صرف آنها نبود و این بار خوشبختانه نگهبان وقت قبول کرد که مقداری از آن کباب را با من شریک شود.

و آدمیزاده این حجم غمناک
پشت دیوار طولانی انتظار است»

سهراب سپهری

باز هم
شلاق!

بازجویی بعد از ظهر آن روز تماماً راجع به خانم صالحیان بود و چون حدود ساعت ۵ صدایم کردند، دلخوش بودم به اینکه تعزیری در کار نخواهد بود و بعد از مدت کوتاهی به سلول بر می‌گردم، ولی زهی خیال باطل! گویی بازجویان، هیچ وقتی را برای شلاق و تأدیب دیر نمی‌دانستند. ابتدا حاجی آقا شروع به بعضی صحبت‌های کلی کرد و یکی از اعضای کمیته مرکزی نهضت آزادی را نام برد و گفت این همه این‌ها ادعای تقدس دارند ولی ما یک نوار ویدئوی سکسی از خانه او پیدا کردیم و وقتی پرسیدیم این چیست؟ شروع به تهاول کرد که پسر ما این‌ها را به خانه آورده و دور از من تماشا می‌کرده است! ولی آیا ممکن است شخص مقدسی اجازه دهد چنین چیزهایی در خانه‌اش باشد؟ وقتی مأموران ما در یک بررسی کلی آن‌را می‌یابند، آیا خود او نمی‌توانسته پیدایش کند و جلوی این اعمال مستهجن پسرش را بگیرد؟ بعد عکس او را با یکی از مقامات ساواک در خارج از کشور پیش رویش گذاشته و پرسیدیم این چیست؟ تو چه ارتباطی با این آقا داشتی که این‌طور دوستانه با هم به صرف غذا پرداخته بودید؟ آری، این است نهضت آزادی مدعی اسلام! سپس حاجی آقا یکی

از منسوبان نزدیک مهندس بازرگان را نام برد و پرسید: داستان تجاوز او را به دختری در ساختمان نهضت آزادی شنیده‌ای که از آن دختر معصوم ازاله بکارت کرد و چه افتضاحی به پا شد؟ گفتم: خیر، من هیچ‌گونه نزدیکی با نهضت آزادی نداشتم و از حوادث درونی آن‌ها بی‌اطلاع بوده‌ام. آشنایی من با افراد نهضت منحصر به ارتباطاتی بود که از طریق جمعیت با آن‌ها پیدا می‌کردم. حاجی آقا سری تکان داد و آنگاه راجع به ارتباطات چند تن از اعضای جمعیت با ساواک صحبت کرد و گفت این ساواکی‌های سابق، در جمعیت مدعی دفاع از آزادی چه می‌کردند؟ یکی از آن‌ها (که نامش را هم برد) موفق شده بود در هرج و مرج‌های اول انقلاب پرونده‌اش را از ساواک بدزدد و خیال می‌کرد ما کپی آن را نداشته از سوابق او اطلاعی نداریم و مرتب این موضوع را حاشا می‌کرد تا آنکه پرونده‌اش را پیش رویش گذاشتم.

سپس نمی‌دانم چطور شد که حاجی آقا از امید نجف‌آبادی^۱ و مرحوم مشکور^۲ صحبت کرد و گفت وقتی امید نجف‌آبادی اول بار دستگیر شد، از همه ما طلبکار بود و به قدری خود را ظاهرالصلاح نشان داد که بعد از مدتی آزادش کردیم، ولی از آنجا که خدا نمی‌خواهد خائنان به جمهوری اسلامی عاقبت بخیر شوند، متعاقباً شواهد و مدارکی از اعمال کثیفش به دست آمد و آنگاه که برای بار دوم دستگیرش کرده و به اینجا آوردند، آن گردن‌فراز مغرور - با دیدن شواهد و مدارک انکارناپذیر - مثل موش

۱. روشن است که به طور یک‌جانبه و در موضع قدرت، می‌توان هر سخنی درباره هر کس گفت و من هم در موقعیت بحث و احیاناً هیچ‌گونه سؤالی نبودم.

۲. من این افراد را نمی‌شناسم، فقط درباره‌شان در روزنامه‌ها خوانده بودم. تا آنجا که شنیده‌ام مشکور در جوانی از جمله مسلمان‌های اصالت‌گرا بوده و سپس تغییر موضع داده و برای خود جماعتی دست و پا کرده بود و پس از چندی اعلام گردید که دستگیر و اعدام شده است.

شده بود! به هر حال ما قصد اعدامش را نداشتیم و او را با جرائم دیگری به دادگاه فرستاده بودیم، در دادگاه معلوم شد که سوای همه چیز، با مشکور به لواط می پرداخته و اسافل الاعضای یکدیگر را با هم اندازه می گرفتند تا تصمیم گیرند چه کس فاعل و چه کس مفعول باشد! همچنین خاطر می نیست که در این موقعیت بود یا موقعیت دیگری که حاجی آقا از دکتر بقایی صحبت کرد. می گفت او سه بار مبتلا به سیفلیس شده و برای معالجه به اروپا رفته بود ولی ریشه های این مرض همچنان در وی باقی بود و سلسله اعصابش را مصدوم ساخته بود، به طوری که در بازجویی ها، اگر آتش سیگارش را با چشم نمی دید و کنترل نمی کرد، آتش به دستش می رسید و نمی فهمید! حاجی آقا چیزهای عجیبی از دکتر بقایی تعریف می کرد، از جمله آنکه می گفت: انواع شراب ها را در خانه اش تولید و بطری کرده بود و با پسر جوانی ارتباط جنسی داشت که در مورد روابطش با او شعرها سروده بود و حتی در زندان وقتی نگهبان ها می رفتند تا به علت کبر سن، او را در استحمام یاری کنند، به ایشان با نظر مخصوص نگاه می کرد و می گفت: آخ جون! حاجی آقا می گفت: آن پسر «مزلف» را هم گرفته چند روزی به اینجا آوردیم. در بازجویی از وی معلوم شد که بقایی برای هر بار ارتباط جنسی، ۲۰۰ تومان به او می پرداخته و یکبار من از بقایی پرسیدم: اگر در برابر ۲۰۰ تومان تو، من ۳۰۰ تومان به وی می دادم که این کار را با تو نکند فکر می کنی او باز هم راضی به ارتباط جنسی با تو می شد؟ به من جواب داد که خیر، فکر می کنم هر کس پول بیشتر می داد او حرف وی را اجابت می کرد، و آن گاه به بقایی گفتم: پس تو ای استاد اخلاق! از فقر او استفاده می کردی و با این کثافت کاری ها در کودتای نوژه هم دست داشتی و با

آمریکایی‌ها زد و بند کرده بودی که این کودتا موفق شود و تو را نخست‌وزیر کنند!

من هیچ بدم نمی‌آمد که این‌گونه صحبت‌ها ادامه یابد، چون با طی وقت بدین ترتیب، از خطرات احتمالی تعزیر و شلاق محفوظ می‌ماندم، خصوصاً آنکه حاجی آقا نکته‌ای هم برای دلگرمی من گفت که زمانی یکی از افراد چریک‌های فدایی خلق که پرونده سنگینی داشته و مسلماً اعدامی بوده، تصمیم به همکاری گرفت و چند رده از نفوذی‌هایشان را در سازمان‌ها و ارگان‌ها معرفی کرد. می‌گفت: من وقتی حسن نیت او را دیدم، نامه‌ای به حاکم شرع نوشته و خواستم در موردش تخفیف دهند. نتیجتاً به یک سال حبس محکوم شد که چند ماه آنرا هم طی کرده بود و بعد از حدود سه ماه آزاد گردید. همین‌طور حاجی آقا به یکی از افراد کومله اشاره کرد و گفت مرا خبر کردند که رگش را در سلول زده است و وقتی سراغش رفتم با بدن خون‌آلود مرا در آغوش کشید و گفت: با من حرف بزنید، از زدنم به جایی نمی‌رسید، حرف شما در من مؤثر است، من هم با او به صحبت نشستم و چندین جلسه با هم گفتگو کردیم و سپس او گریست و در برابر قرآن توبه کرد، اکنون به قدری وضع خوبی دارد که هر وقت کاری پیش می‌آید و فکر می‌کنند به چه کس واگذار کنند، من می‌گویم به او بدهید.

جلسه بر این منوال پیش می‌رفت و اکنون که به عقب برگشته فکر می‌کنم، احساسم این است که حاجی آقا بر دو محور کار می‌کرد: (۱)

۱. بعد از آزادی از زندان، روزی من همه آن نسبت‌ها را که در مورد مرحوم بقایی شنیده بودم به یکی از کسانی که او را می‌شناخت گفتم و وی - هرچند به خاطر تغییر موضع بقایی در برابر مرحوم دکتر مصدق با او قطع رابطه کرده بود - همه را (بجز احتمالاً موضوع شراب) قویاً تکذیب کرد.

بی اعتبار ساختن نهضت و جمعیت و (۲) دلگرمی به من که اگر از آن جماعت دل کنده و همکاری کنم، هر چه پرونده‌ام سنگین باشد، می‌توانم همه‌گونه امید به خلاصی خود داشته باشم. اما این وضعیت سرانجام عوض شد. حاجی آقا ناگهان پرسید: ارتباطات خانم صالحیان با آمریکا و سلطنت طلب‌ها چه بود؟ من گفتم: اطلاعات من در مورد این موضوع منحصر به مطالبی است که خود خانم صالحیان در آمریکا برایم تعریف کرد. گفت که از سوی صدای آمریکا برای شرکت در مصاحبه‌ها و سمینارها دعوت می‌شده و بنابراین با برنامه فارسی صدای آمریکا ارتباط داشت و همچنین تعریف کرد که چند بار در گردهمایی‌های محدود و کم جمعیتی که سلطنت طلب‌ها داشته‌اند شرکت کرده و آن‌ها را تشویق می‌کرده است که به جای تلاش در راه به پا ساختن بت دیگری به نام «رضا پهلوی» سعی به برقراری آزادی و حاکمیت ملی در کشور خود داشته باشند. همین‌طور خانم صالحیان شرح داد که دفعاتی برای شرکت در گردهمایی‌های اعلام‌شده سازمان مجاهدین (مناقضین) - از نظر تلاش در ارشاد آن‌ها - رفته، ولی آن‌ها را بسیار مقاوم و در موضع خود سرسخت یافته بود و می‌گفت طیف ملی فقط می‌تواند روی سلطنت طلب‌ها حساب کند که رفته‌رفته به سمت موضع ما کشیده شوند. این مطالب را من می‌نوشتم و حاجی آقا و آقای ۲۵ و فرد دیگری که او نیز سمت دستیار بازجو را داشت، بالای سرم ایستاده نوشته‌هایم را می‌خواندند. ناگهان حاجی آقا خنده تلخی کرد و گفت: انشاء می‌نویسی هان؟ گفتم: من آنچه را می‌دانم می‌نویسم، اگر نکته خاصی در نظرتان هست بفرمایید توضیح دهم. در حالی که با دست به روی صندلی من تکیه داده بود، مجدداً خنده‌ای کرد و گفت: من توضیح دهم و تو بنویسی

هان؟ بد نیست این طور بازجویی خیلی خوب است! آن گاه سه نفری با هم شروع به خندیدن کردند و من احساس کردم هر لحظه وضع بدتر می شود. تنها دلخوشی ام فرارسیدن اذان مغرب و ساعت شام در بند بود و پیش خود می گفتم حتماً دیگر این موقع مرا به زیرزمین نمی برند. ولی، افسوس که پیش بینی ام صحیح از آب درنیامد و حاجی آقا با لحن تندی گفت: فقط یک شانسی دیگر بهت می دهم، بی هیچ مقدمه چینی و جمله پردازی صاف و صریح بنویس رابطه خانم صالحیان با سلطنت طلب ها چه بود؟ من از شدت ناراحتی و فشاری که بر خود وارد می آوردم عرق کرده بودم، خدایا چی بنویسم که از این مهلکه نجات یابم؟ شبیح هولناک زیرزمین هر لحظه نزدیکتر می شد. هر چه فکر می کردم هیچ چیز به نظرم نمی رسید. چه ارتباطی ممکن بود خانم صالحیان با سلطنت طلب ها داشته باشد؟ بالاخره نوشتم: رادیوی ایرانیان در کالیفرنیا که توسط ایرج گرگین اداره می شد با خانم صالحیان خیلی نزدیک بود و او به اتفاق آقای دکتر محفوظی در برنامه های هفتگی میز گرد آن رادیو شرکت می کرد. مشهور بود که این رادیوی نسبتاً بی طرفی است (از جمله جورابچی چنین عقیده داشت) ولی در حقیقت باید گفت که رادیوی سلطنت طلب ها بود...

در اینجا حاجی آقا با خشونت کاغذ را از دستم کشید و خطاب به آقای ۲۵ و فرد دیگر گفت: بپرید آدمش کنید! و قبل از آنکه من بتوانم هیچ گونه حرف دیگری بزنم در راه پلکان به سمت زیرزمین بودم!

حسب المعمول آقای ۲۵ مرا بر روی شکم روی تخت چوبی خواباند و دست ها و پاهایم را بست، ولی این بار آن فرد دیگر شلاق را به دست گرفت و او مهربانتر می نمود زیرا بعد از هر دوسه ضربه ای که بر کف

پاهایم می‌زد، یک ضربه بر زمین می‌کوفت. در فواصلی بین ضربات، آقای ۲۵ نوحه سر می‌داد که: بعد از این همه مراحل، تازه می‌گویید شما بگویید و من توضیح دهم! احمق تو خیال می‌کنی ما این تاکتیک‌ها را بلد نیستیم؟ می‌خواهی از خود ما اطلاعات بگیری و به تناسب آن صحبت کنی؟ خیلی‌ها بزرگتر از تو اینجا لنگ انداختند!

من واقعاً بیچاره شده بودم. در آن لحظه آرزوی مرگ خود را از خدا می‌کردم. منتهای آمالم این بود که به نحوی قلبم از کار بازایستد و خلاص شوم. ولی قلبم همچنان می‌زد و مرا در آن زندگی زجر بارنگه داشته بود. نمی‌دانم چند ضربه زدند، ولی این طور که خاطریم هست کمتر از دفعات پیشین بود. بالاخره به التماس افتادم و خواهش می‌کردم بس کنند. آقای ۲۵ با لحن تهدیدآمیزی گفت: حاضری حقایق را بگویی؟ با حرکت سر و زبان پاسخ مثبت دادم که: آری حاضریم، ولی جز آنچه که می‌دانم چیز دیگری که نمی‌توانم بگویم، می‌خواهید دروغ سر هم کنیم؟ در همان وضعیت بسته‌شده روی تخت از من پرسید: بگو ارتباطات خانم صالحیان با سلطنت طلب‌ها چه بود؟ لازم بود هر طور هست مطلب جدیدی در این رابطه برای خلاصی خود بگویم، ولی برای این کار محتاج فکر کردن بودم و از این رو با این امید که خداوند در فاصله‌ای که پیش می‌آید مطلبی به خاطریم خواهد آورد، گفتم این طور که نمی‌شود، مرا باز کنید بگذارید لحظه‌ای فکر کنم. آقای ۲۵ در پاسخ گفت: این مطلبی نیست که احتیاج به فکر کردن داشته باشد، در یک کلام بگو: ارتباطات و قرار و مدارهای خانم صالحیان با سلطنت طلب‌ها چیه بود؟ گفتم: بالاخره حرف زدن هم شرایطی لازم دارد، در این شرایط که نمی‌شود حرف زد! نمی‌دانم دلش برآیم سوخت و یا استدلالم در او مؤثر افتاد!

به هر دلیل که بود بندها را از دست و پای من گشود و من خوش خیال، تصور می‌کردم که حالا چون دیر شده رهایم خواهند ساخت، ولی بلافاصله کاغذ و قلم به دستم داده و گفت: بنویس! خدا در آن زیرزمین تنگ به دادم رسید، ناگهان موضوع علی رازی و جمعیتی را که در آمریکا به حمایت از حزب جمهوریخواهان به راه انداخته و با خانم صالحیان تماس گرفته بود، به خاطر آمد. این موضوع چندان مربوط به سلطنت طلب‌ها نبود، ولی می‌شد به نحوی به آن جوشش داد. نوشتم: خانم صالحیان به من گفت که علی رازی با او ارتباط برقرار کرده و گفته است اگر همکاری نماید، موضوع کارت سبز او را حل خواهد کرد.^۱ مطالب دیگری هم در حواشی این موضوع نوشتم و از جمله اشاره کردم که زن علی رازی دخترخاله شاه بود و به احتمال زیاد آن جمعیت را هم او بنا به خواست سلطنت طلب‌ها تشکیل داده است و کانال دیگری است که سلطنت طلب‌ها در جهت جلب حمایت از آمریکا، به وجود آورده‌اند.

آقای ۲۵ نوشته را از دست من گرفت و خواند. تصور نمی‌کنم چندان برایش جالب بود و بیشتر از سر ترحم می‌نمود که به من اجازه داد از زیرزمین خارج شوم و به سوی بند روم. در مدخل بند او به نگهبان گفت: این، فعلاً برود شامش را بخورد. و من در حالی که لنگ‌لنگان راه می‌رفتم اجازه خواستم تا ابتدا به دستشویی بروم. نگهبان مرا به دستشویی برد و وقتی بعد از گرفتن وضو از آنجا خارج می‌شدم، با لحن ملامت‌باری خطابم کرد و گفت: باز امروز هم خوردی؟ چرا همه چیز را نمی‌گویی و

۱. البته خاطر هست که خانم صالحیان به من گفت که این پیشنهاد را نپذیرفت ولی من فقط قسمت اول مطلب را آنجا در ورقه بازجویی نوشتم و از عدم پذیرش پیشنهاد علی رازی توسط خانم صالحیان، چیزی نگفتم زیرا می‌ترسیدم باز متهم به جانبداری از اعضای جمعیت شوم.

خودت را خلاص نمی‌کنی؟ این‌ها کاری ندارند، فقط می‌خواهند بدانند حقایق چه بوده، هر چه بیشتر طولش دهی کار خودت را مشکل می‌سازی، چون بالاخره خواهی گفت، این را بدان! سری تکان داده بر حالت زار خود در دل گریستم و او در حالی که در سلول را بر روی من می‌بست گفت شامت را گذاشته‌ام در این گوشه بردار و بخور، چای هم برایت می‌آورم.

□

فردای آن روز تا حدود ظهر کسی به سراغم نیامد و وقت من در سلول به چند بار نماز و قرائت قرآن گذشت. مقدار زیادی با خدا درد دل کردم و گشایش کارم را از او خواستم. در آن کنج سلول، چه کس جز خدا می‌توانست به داد رسد؟ من نمی‌دانم کسانی که به خدا عقیده ندارند و ارتباط و صحبت با او را بلد نیستند، در چنین شرایطی چه می‌کنند؟ معذک من زیاد در این زمینه قوی نبودم و مسلم می‌دانم کسانی چون عبدالعلی بازرگان و توسلی و قاسمیان که حتماً ارتباط بهتری با خدا داشتند، بهتر توانستند دوام بیاورند و هرچند هنوز گرفتارند، ولی سرافراز از این معرکه به در خواهند آمد. نمی‌دانم بر سر آن‌ها چه آمده، ولی تحمل من در برابر آنچه پیش آمد محدود بود و دیگر طاقت تحمل شلاق‌ها را نداشتم. به فکرم رسید که باید به هر نحو شده با بازجو کنار بیایم و کاری کنم که از ادامه سؤالاتی که جوابی برایشان نداشتم منصرف شوند، و الا مرتب مرا خواهند زد و من هم بیش از آن چیزی نداشتم که

۱. به هنگام نوشتن این سطور نامبردگان زندانی بودند و بعد از مدتی، ابتدا عبدالعلی بازرگان و مهندس توسلی که محکومیت سه‌ساله داشتند و سپس قاسمیان که در دادگاه ویژه روحانیت به ۱۲ سال زندان محکوم گردید (پس از تحمل چند سال آن) آزاد شدند.

بگویم. به نظرم رسید که تنها راه رسیدن به این مقصود مصاحبه است. به خود می‌گفتم چه مانعی دارد مگر خود مهندس بازرگان زمانی نگفت ای مردم اگر یکبار دیدید من در تلویزیون حرف‌هایی می‌زنم که با حرف‌های کنونی‌ام تفاوت دارد، باور نکنید؟ بنابراین من که جای خود دارم، حتی مهندس بازرگان نیز حدس می‌زده که ممکن است در شرایطی برای مصاحبه تلویزیونی برده شود و مطالبی غیر از عقاید خود بگوید؟ و همان‌طور که کسی از او چنان مطالبی را باور نمی‌کند، مسلماً از من هم باور نخواهند کرد. به علاوه مگر اشخاصی از مثلاً جبهه ملی مصاحبه تلویزیونی نکردند؟ مطلب مهمی در تلویزیون نگفتند و احتمالاً مصاحبه تلویزیونی نجاتشان داد، در مورد من هم انشاءالله همین‌طور خواهد شد و سعی می‌کنم مطالبم را طوری تنظیم کنم که برای افرادی که سنجیده به آن‌ها گوش می‌دهند موضوع روشن باشد. اصولاً این مهم نیست که شخص مصاحبه‌ای بکند یا نکند، مهم این است که در مصاحبه چه بگوید و من نیز تلاش خواهم کرد که در اساس -سوای بعضی پوشش‌های کلامی و شعارهای مطابق ذوق دستگاه- مطالبی خلاف واقع و مغایر اعتقادات خود نگویم.^۱

در این افکار بودم که ناگهان حوالی ظهر در سلول باز شد، جوان قدبلندی که تا آن موقع او را ندیده بودم، ابتدا اسمم را پرسید و سپس گفت: چشم‌بند خود را ببندید. در همان حال نشسته در سلول، چشم‌بندم

۱. البته اکنون که به عقب برمی‌گردم، احساس می‌کنم که تمام این افکار غلط بود. تصورم این است که اگر می‌توانستم قدری بیشتر مقاومت کنم، به احتمال زیاد رهایم می‌کردند. به علاوه، غیرممکن است زندانی در آن شرایط اعلام آمادگی برای مصاحبه تلویزیونی کند و سپس بتواند محور مصاحبه را خود به دست گیرد! چنین افکاری خوش‌خیالی است، بلکه با کوچکترین تسلیم و پذیرش، سقوط حتمی است.

را بستم و منتظر ماندم که ببینم چه می‌شود. چیزی نگذشت که صدای حاجی آقا به گوشم رسید، آمدن او به سلول، امری غیر عادی بود. با لحن گرمی پرسید: آقای بهبهانی حالتان چطور است، چه کار می‌کردید؟ گفتم: بد نیستم، قرآن می‌خواندم. گفت: آیا از کباب‌هایی که برایتان می‌آورند راضی هستید؟ گفتم: بلی کباب‌هایی به این خوبی کمتر خورده بودم (و این مطلب واقعیت داشت) ولی مقدارش زیاد است و من این همه گوشت نمی‌توانم بخورم. در این حال حاجی آقا رو به شخص دیگری که علی‌القاعده باید سینی‌ای از کباب‌ها در دست داشت کرد و گفت: آقا به جای سه پرس یک پرس بدهید! و آن‌گاه او در حالی که یک پرس کباب به من رد می‌کرد، گفت: آیا حالا حاضرید صادقانه راجع به جمعیت و ارتباطش با آمریکا صحبت کنید و صمیمانه مسائل را حل و فصل نمایید؟ من گفتم: همان‌طور که قبلاً گفتم تعصبی نسبت به جمعیت ندارم و از محبت شما نیز متشکرم. حاجی آقا ابراز خشنودی و رضایت کرد و گفت: بسیار خوب من بعد از ظهر شما را می‌خواهم و مفصل صحبت می‌کنیم و ان شاء الله امیدوارم هفته بهتری در پیش داشته باشید.

در سلول بسته شد و من با خدای خود و یک پرس کباب تنها ماندم. باز آمیدی در دلم زنده شد و پیش خود گفتم: آیا این حرکت، اعلام‌کننده اتمام خشونت‌ها می‌تواند باشد؟ اما دیگر خوش بینی خود را نسبت به این‌گونه ژست‌ها از دست داده بودم و پیش خود گفتم اگر با پیشنهاد و صحبت جدیدی روال بازجویی را عوض نکنم باز همان شلاق‌ها تکرار خواهد شد. از سوی دیگر احساسم این بود که باید حتماً مطلب خوشحال‌کننده‌ای از نظر آن‌ها بگویم تا امیدوار شوند که از طریق

ملایمت با من، بهتر نتیجه خواهند گرفت^۱ و الا میزان خشونت را افزایش خواهند داد. این بود که از نظر روحی آماده پیشنهاد مصاحبه و هرگونه همکاری شده بودم و فقط فکر می کردم به چه صورت و در چه موقعیتی باید آن را مطرح ساخت.

□

محتوای بازجویی آن روز بعد از ظهر به خاطر من نیست ولی تصور می کنم به آرامی گذشت. حاجی آقا مقداری راجع به نحوه رفتار صحیح در بازجویی ها صحبت کرد و گفت متهمینی که صادق بوده و در عین حال عاقل باشند، در همان مراحل اول تکلیف خود را می فهمند و طوری رفتار می کنند که دچار مخمصه نشوند. من پرسیدم که خواهش می کنم اشکال عمده مرا که در بازجویی ها می بینید بگویید چون واقعاً مشتاقم بدانم که مشکل کجا است؟ حاجی آقا روی صندلی خود جابجا شد و مثل اکثر اوقات دیدم که جورابی هم به پا ندارد و فقط یک جفت دمپایی پلاستیکی پوشش پاهای او است که غالباً یک پای خود را نیز از دمپایی خارج کرده، روی صندلی و متکی بر بدن قرار می داد. در پاسخ من گفت که اشکال عمده شما این است که همیشه از سطح مطالب می گذری و توضیحات عمیق نیست. می گویی خانم صالحیان به جلسه سلطنت طلب ها می رفت که آن ها را ارشاد نماید و به آن ها بفهماند که به فکر شخص نباشند و محتوی را در نظر گیرند و تلاش کنند که حاکمیت ملی در کشورشان ایجاد شود، همین راهی که مثلاً جمعیت

۱. این فکر نیز غلط بود و اکنون می فهمم که به محض آنکه زندانی سیاسی به چنین روحیه ای رسیده در صدد جلب رضایت بازجویان برآید، در حقیقت به نقطه بی بازگشت رسیده و کارش تمام است.

می‌پیمود. این حرف توست. ولی این سطح قضایاست. حقیقت آن است که خانم صالحیان به سلطنت‌طلب‌ها می‌گفت: شما دنبال چه هستید؟ می‌خواهید فضای باز سیاسی در ایران به وجود آید؟ آخوندها کنار روند، متجددین کارها را در دست گیرند، حکومت متکی به غرب در ایران به مسند نشیند و سرانجام به همان سیستمی که شما می‌خواهید و حتی به شخص رضا پهلوی منجر شود؟، خوب راه این کار این نیست که از حالا برای رضا پهلوی کف بزنید، اکنون چنین عملی شما را به او نخواهد رساند، بلکه راه اینکه در آینده روزی به رضا پهلوی برسید، این است که فعلاً برای آقای بازرگان کف بزنید! از این طریق — که راه جمعیت بوده — شما می‌توانید امیدوار باشید که رضا پهلوی را بالاخره سر کار خواهید آورد، نه آنکه حالا و در این شرایط صحبت رضا پهلوی را مطرح سازید، اکنون باید بگویید «آزادی و حاکمیت ملت» تا پس فردا همه غرب‌گراها امور را قبضه کنند، «مینی ژوپ» هم بیاید، آن وقت رضا پهلوی خود به خود خواهد آمد. این واقعیت قضایاست، آیا حقیقت مطلب این نیست؟

من سری تکان دادم و گفتم: بدین ترتیب شما می‌خواهید که در پاسخ هر سؤال، من از خود شرح و تفسیر بنویسم، نه آنکه فقط آنچه را «بوده است» بیان دارم؟ حاجی آقا پوزخندی زد و گفت: شما آدم بیهوشی نیستی و در کار سیاست بوده‌ای، می‌دانی که با سؤال از شما، سؤال‌کننده می‌خواهد راجع به موضوع روشن شود، نه آنکه یک سری «بوده‌ها» را تحویل بگیرد، وقتی این‌طور رفتار می‌کنی معنایش این است که نمی‌خواهی همکاری کنی و در برابر عدم همکاری نیز عکس‌العمل ما معلوم است. من لحظه‌ای مکث کرده و نمی‌دانستم چه بگویم، اصلاً

این گونه انتظارات به فکر هم نرسیده بود و نمی توانستم بگویم که ای حاجی آقا همه تحلیل های شما غلط است، من و امثال من و همه افراد جمعیت و نهضت عمری را در مبارزه با حکومت شاه و سلطنت گذرانده ایم و چطور ممکن است که حالا بخواهیم دوباره آن بساط به کشور برگردد؟ ولی شلاق ها و شرایطی که در آن قرار داشتیم، رمق هر مقابله ای را از من برده بود و به آرامی گفتم: باور کنید من اساساً آدم سیاسی نیستم، فقط آدمی با یک سری احساس ها و حساسیت های اجتماعی بوده ام که بر طبق آن ها راه و روش هایی در زندگی پیش گرفته ام و فکر می کنم اکثر اعضای جمعیت نیز چنین باشند، ما اصلاً مردان سیاسی نبودیم، کارمان پیروی از احساس مان بود و این پیروی از احساس، بنا به شرایط، در کانال سیاسی قرار گرفت، فقط همین!

حاجی آقا لحظه ای سکوت کرد و سپس پرسید: تو چند سال داری؟ گفتم: ۵۲ سال، گفت: آری، من سنم از تو کمتر است ولی تجربیاتم از تو خیلی بیشتر است. اگر عاقل بودی و خوب فکر می کردی می فهمیدی که دیگر دوران آقای بازرگان سپری شده و حالا حتی همان غرب و آمریکا هم روی آقای خامنه ای و رفسنجانی بیشتر حساب می کنند تا آقای بازرگان، آن ها برایشان مهم است که نظر جمهوری اسلامی را جلب کنند، نه آنکه سراغ آقای بازرگان بروند! سپس حاجی آقا مثال هایی از تلاش های آمریکا در جلب نظر جمهوری اسلامی زد و گفت: این همه خود را به آب و آتش می زنند که ما گوشه چشمی به آن ها بنماییم و ما اعتنایشان نمی کنیم، چرا؟ زیرا برای ما آن تجمل ها و پول ها مهم نیست، برای ما حلبچه مهم است، آن مردم محروم عراق که خود صدام به پشتوانه آمریکا بر سرشان بمب شیمیایی ریخت و ما به نجاتشان شتافتیم. کجای

دنیا ارتش در جنگ، به نجات مردم طرف مقابل می‌شتابد؟ ولی ما این کار را کردیم زیرا آن فرهنگ و اعتقادی که داریم چنین اقتضاء می‌کند. چقدر سپاه و ارتش از امام اجازه خواستند که در مقابل بمباران شیمیایی صدام و موشکباران او، ما نیز مقابله به مثل کنیم؟ ولی امام اجازه نداد و فرمود او اگر این کارها را می‌کند برای این است که دین ندارد، ما که دین داریم نمی‌توانیم دست به هر کاری بزنیم.^۱ سپس حاجی آقا به پای متورم من اشاره کرد و گفت: حالا اگر کسی از این سازمان حقوق بشر و امثال آن به این پای متورم شما نگاه کند، غوغا راه می‌اندازد اما همین سازمان در برابر حلبچه ساکت است. برای ما برعکس، حلبچه مهم است و اگر لازم باشد، در جلوداری از جنایت‌های آمریکا و نفوذ این ابرقدرت در کشورمان، صد تا از این پاها را هم فدا می‌کنیم.

صحبت راجع به پای متورم من حاجی آقا را به موضع دفاعی بُرد، با هیجان عجیبی صحبت می‌کرد و می‌خواست این موضوع را بسیار ساده و بی‌اهمیت جلوه دهد و ضمناً به من بفهماند که سختی چندانی هم نکشیده‌ام و اگر همکاری نکنم، این تازه اول کار خواهد بود، گفت: این پای شما می‌تواند کاملاً سیاه شود و تا یک وجب جا برای تورم دارد. من با لحن گله‌آمیزی گفتم: ولی شما در سلول به من گفتید که امیدوارید من هفته راحتی در پیش داشته باشم؟! گفت: آری، من گفتم امیدوارم ولی قول ندادم. حالا به شما قول می‌دهم که تا یک هفته تعزیر را متوقف سازم، بگویید چه سرانجامی برای خود پیش‌بینی می‌کنید و بالاخره چگونه می‌خواهید اوضاع خود را جمع و جور کنید؟ من بلافاصله پاسخ

۱. البته آنجا جای بحث نبود، ولی جا داشت که گفته شود پس چرا در موارد دیگر این اصل را در نظر نمی‌گیرید؟

دادم: حاضرم مصاحبه کنم. به خوبی احساس کردم که حاجی آقا از این حرف من یکه خورد و به نظر می‌رسید که انتظارش را نداشت، ولی نگذاشت من احساس ذوق‌زدگی او را دنبال کنم و بلافاصله حالتش را کنترل کرده گفتم: تو خیال می‌کنی هر حرفی ارزش مصاحبه دارد؟ خیلی بزرگتر از این حرف‌ها را ما نوار کرده به گوشه‌ای انداخته‌ایم. اول باید حرف قابل‌گفتنی داشته باشی تا تازه کسی حاضر باشد راجع به مصاحبه تو فکر کند. با این حرف‌های صد تا یک غاز که در بازجویی‌هایت گفته‌ای مگر می‌شود مصاحبه ترتیب داد؟ حالتی مملو از یأس و خوشحالی مرا فراگرفت. از یک سو مأیوس بودم که دیدم این پیشنهاد نیز گریهی از کارم نگشود و کماکان معلوم نیست تا کی از این بازجویی به آن بازجویی بروم، و از سوی دیگر احساس خوشحالی داشتم زیرا پیشنهادم را کرده بودم و پذیرفته نشد و هم از مصاحبه تلویزیونی مصون ماندم و هم دیگر نمی‌توانستند اتهام عدم همکاری به من بزنند. در آن شرایط متوجه نبودم که آن عکس‌العمل حاجی آقا فقط ترفندی است تا مرا به غلط کردن هر چه بیشتر در مصاحبه بکشاند و به عبارت دیگر، از نظر خود محتوای مصاحبه را پُر بارتر کند، نه آنکه چنین اقدامی برایش اهمیت نداشت. به هر حال خاطر من نیست که آن جلسه بازجویی چگونه پایان یافت اما وقتی به سلول آمدم زیاد ناراضی نبودم و احساس آزادی و بر زمین گذاشتن باری از شانه خود داشتم. روزهای آینده برایم کاملاً مجهول بود و مرتب سؤال حاجی آقا به ذهنم می‌آمد که بالاخره کجا این راه پایان می‌یابد و چگونه خواهم توانست اوضاع خود را جمع و جور کنم؟!

در این جریان‌ات ناراحتی ادراری و خشکی دهان من در اوج خود

بود. به طور متوسط هر شب تا اذان صبح چهار بار با احساس شدید دفع ادرار از خواب بیدار می‌شدم و با در بسته سلول و عدم دسترسی به دستشویی، از درد به خود می‌پیچیدم تا بلکه نگهبان به کاغذی که از دریچه بیرون می‌گذاشتم توجه کرده در را بگشاید و اجازه دهد که روانه دستشویی شوم. چه بسا نعمت‌هایی که در شرایط عادی زندگی برای انسان بی‌اهمیت است و آن‌ها را حق مسلم خود می‌داند و قدرشان در زندان و تنگناها، روشن می‌شود. یکی از این نعمت‌ها آزادی رفتن به دستشویی است و در شرایط زندان معلوم می‌شود که این چه نعمت بزرگی است. غالباً به یاد این گفته مرحوم راشد می‌افتادم که یک‌بار در یکی از سخنرانی‌هایش تعریف کرد به دیدار مریضی که به علت انسداد ادرار در یکی از بیمارستان‌ها بستری شده بود رفته بود و به آن مریض گفته بود: آن‌همه در زندگی ات ادرار کردی و قدرش را ندانستی و حالا بین برای یک استکان آب که می‌خواهی از خودت دفع کنی چه مراحلی باید بگذرانی!

اکثراً در سلول، درخواست من برای رفتن به دستشویی، از جانب نگهبان بی‌جواب می‌ماند و من مجبور می‌شدم ابتدا در لیوان آب‌خوری و سپس زیر موکت و یا بر اوراق روزنامه‌ای که در اطراف یافته بودم، دفع ادرار کنم. در حالت اخیر روزنامه آلوده به ادرار را بر کف سلول در نقطه‌ای که به نظر می‌رسید در معرض جریانی از هوا قرار دارد می‌گذاشتم تا خشک شود و برای مصرف بعدی آماده باشد.

□

یک روز صبح اول وقت برای بازجویی صدایم کردند و قبلاً کاغذ و خودکار در اختیارم گذاشته بودند تا اطلاعات خود را در مورد هر یک از

اعضای شورای مرکزی جمعیت بنویسم. به هنگام خروج از سلول، اوراق نوشته شده را جمع آوری کرده توجه نداشتم که قرآن را در نزدیکی روزنامه آلوده به ادرار نهاده‌ام. در سر بند آقای ۲۵ به اتفاق شخص دیگری انتظارم را می کشید و تا مرا دید پرسید: کاغذها را همراهت آورده‌ای؟ پاسخ دادم: بلی، آورده‌ام. باز پرسید: هیچ کاغذی را در سلول جا نگذاشته‌ای؟ جواب دادم: خیر، هر چه بوده است، آورده‌ام. سپس او به آن فرد دیگر آهسته چیزی گفت و خود جدا شده مرا به دست وی سپرد تا به اتاق بازجویی ببرد. کاملاً برایم محسوس بود که برای بازرسی سلول رفته تا مطمئن شود من کاغذی را آنجا پنهان نکرده باشم. چون هیچ‌گونه پنهان کاری نداشتم، این مطلب به نظرم مهم نیامد و با اطمینان روانه اتاق بازجویی شدم. حسب‌المعمول خشکی دهان به شدت آزارم می داد و به علاوه احساس می کردم بوی بد دهان و رایحه نامطبوع بدنم - که احتمالاً در نتیجه اضطراب‌های زیاد عصبی به وجود آمده بود - برای هر مصاحبی آزاردهنده است. اما تصور می کنم این حالت خاص من نبود و برای بسیاری از زندانیان پیش می آید و شاید در مقابله با همین مسأله است که بازجوها و کمک‌بازجوها آن‌همه عطر و گلاب به خود می زدند. احتمالاً بدبویی من در آن موقعیت بیش از اندازه بود، زیرا حاجی آقا در بدو ورود پرسید: مگر شما را حمام نمی برند؟ پاسخ دادم: چرا، هر دوشنبه صبح برنامه حمام هست ولی متأسفانه تعرق من زیاد شده و به سرعت بدنم بدبو می شود، باید ببخشید. در این اثنا آقای ۲۵ وارد اتاق شد و در گوش حاجی آقا چیزی گفت و سپس او رو به من کرده پرسید: در اطراف آن روزنامه که در سلولتان بوده چه چیزهایی نوشته بودید؟ به خاطر آمد که نام اعضای شورای مرکزی جمعیت را در حاشیه

روزنامه نوشته بودم تا افکارم پریشان نشود و به ترتیب در مورد هر یک هرآنچه را می‌دانم، بنویسم. موضوع را به همین ترتیب به حاجی آقا توضیح دادم، ولی به یکباره آقای ۲۵ وارد صحبت شده و گفت: احمق به روی روزنامه شاشیدی و سپس آن را روی قرآن گذاشتی! عرق شرم تمام وجود مرا فراگرفت، نمی‌دانستم چطور موضوع را توضیح دهم. گفتم من که قصد جسارت به قرآن را نداشتم، چطور ممکن است من بخواهم به قرآن توهین کنم؟! فقط دیشب از شدت ادرار بیچاره شده بودم هرچه کاغذ از دریچه سلول بیرون گذاشتم نگهبان توجه نکرد و بالاخره مجبور شدم از آن روزنامه برای دفع ادرار استفاده کنم.

حاجی آقا دیگر موضوع را دنبال نکرد و با تغییر پرسید: حالا یک هفته‌ات دارد تمام می‌شود، چه مطالبی برای گفتن داری؟ اوراق بازجویی‌ات رفته بالا و کسانی که تمام زیر و بم و اوضاع و احوال تو و کارهایتان را می‌دانند، آن‌ها را خوانده‌اند، بسیار ناراضی هستند. پرونده‌ای شامل ۲۵ مورد از کارهای تو را فرستاده‌اند که در مورد بیش از چهارپنج‌تای آن‌ها صحبت نکرده‌ای، من در این وسط سنگ روی یخ شده‌ام و احساس می‌کنم کلاه سرم رفته و با یک‌سری مطالب سطحی به بازی گرفته شده‌ام تا مطالب اساسی کنار بماند! فکر می‌کردم تو آدمی، محبت سرت می‌شود خواستم کمکت کنم ولی حالا می‌بینم نتیجه محبت‌هایم این شده که من احمق تصور شده‌ام! همیشه همین طور بوده، به هر کس خواستم کمک کنم دستم را سوزاند!

حاجی آقا خیلی عصبانی می‌نمود و با حرارت سخن می‌گفت و من متحیر مانده بودم که چه بگویم؟ وضعیت همیشگی تکرار شده بود، این اتهام که من خیلی چیزها را نگفته‌ام و من هم هیچ چیزی برای گفتن

نداشتم. بالاخره به آرامی شروع به صحبت کردم و گفتم: باور کنید من هیچ‌گونه چیزی در خود سراغ ندارم که در اینجا مطرح نکرده باشم، آیا ممکن نیست که در مورد من اشتباهی صورت گرفته و مواردی از من ذکر شده باشد که احیاناً مربوط به دیگری باشد؟

حاجی آقا مشتعل شد، به طوری که فکر کردم بدترین حرف ممکن را زده‌ام و مسلماً اگر قول نداده بود برای یک هفته تعزیر را متوقف سازد، مجدداً روانه زیرزمین می‌ساخت. با تغییر گفت: بسیار خوب، و در حالی که از جای خود نیم‌خیز می‌شد، ادامه داد: پس من می‌روم آن‌ها را (یعنی کسانی که پرونده ۲۵ موردی را فرستاده‌اند) بازجویی کنم.

من کاملاً دستپاچه شده بودم و به اصرار پرداختم که: حالا خواهش می‌کنم بفرمایید، من اعصاب و افکارم روبراه نیست اگر حرف ناموجهی زده‌ام عذر می‌خواهم، مسلم بدانید قصد سویی نداشته‌ام، شاید لازم است قدری بیشتر فکر کنم و بینم چه مطالبی است که احیاناً از قلم انداخته‌ام.

حاجی آقا نشست و پس از لحظه‌ای سکوت شروع به صحبت کرد و گفت: در اینجا رسمی حکمفرماست که در ابتدای کار همه اطلاعات را به بازجو نمی‌دهند و منتظر می‌مانند ببینند با متهم چگونه پیش می‌رود و وقتی احساس کردند که لازم است بازجو را با اطلاعات اضافی مجهز سازند، به این کار می‌پردازند. شاید عده‌ای این رویه را نپسندند ولی به نظر من رسم خوبی است و به بازجو امکان می‌دهد تا کار خود را در هر مرحله ارزیابی کند. اکنون در مورد تو این اتفاق افتاده و متأسفانه می‌بینم که مغبون شده‌ام و نمی‌توانم بر اساس مطالبی که تاکنون در بازجویی‌ها گفته‌ای جوابگوی مقامات باشم.